

چشم از تو برنهی دارم

ترزا دریسگل

ترجمه
سعید کلاتی

فرهنگ نشر نو
با همکاری نشر آسیم
تهران- ۱۳۹۷

درباره نویسنده

ترزا دریسکل با بیش از بیست و پنج سال سابقهٔ خبرنگاری - شامل پانزده سال فعالیت به عنوان مجری اخبار بی بی سی - داستان‌های تیره و تار زندگی انسان‌های زیادی را دنبال کرده است. او که سال‌های مدید در زمینهٔ جرم و جنایت کار کرده، هر بار عمیقاً تحت تأثیر احساساتی قرار می‌گرفته که این جنایت‌ها ممکن بود در اذهان عمومی جامعه به وجود بیاورند و یا شاهد تأثیر مخربی بوده که تا ابد روی خانواده، دوستان و شاهدان آن جنایت‌ها برجای می‌گذاشتند. او در داستان‌های غم‌انگیزش به دنبال کشف این احساسات است. ترزا در شهر زیبای دوون در کنار همسر و دو پسرش زندگی می‌کند. او اغلب دربارهٔ زن‌ها و داستان‌های هیجان‌انگیز می‌نویسد و داستان‌هایش تاکنون به شش زبان دنیا منتشر شده‌اند.

یادداشت نویسنده

از این که رمان چشم از تو بر نمی دارم را می خوانید از شما سپاسگزارم. انتشار این کتاب برای من ارزش بسیار زیادی دارد، چون ایده اصلی نگارشش مدت ها پیش به ذهنم خطور کرد.

یک روز در راه رفتن به لندن بودم که دو مرد جوان، باور کنید با دو کیسه زباله سیاه سوار قطار شدند. وقتی که دلیش را فهمیدم، هم کمی بی قرار و هم عمیقاً به ماجرا علاقه مند شدم و البته ذهن نویسنده ام هم فوراً دست به کار شد. هیچ اتفاق خاصی در آن سفر واقعی روی نداد، اما تخیلم خیلی زود تمام وقت و انرژی خود را معطوف به این موضوع کرد. اگر این اتفاق می افتاد چه می شد؟ اگر آن اتفاق می افتاد چه می شد؟...

آن زمان درگیر کلی پروژه نوشتن بودم. بنابراین، ابتدا این ایده را در قالب یک داستان کوتاه پیاده کردم. به تدریج، نقش آن در ذهنم خیلی پیرنگ شد، طوری که انگار روحم را تسخیر کرده باشد. می دانستم چیزهای زیادی برای گفتن دارم و باید این داستان را به یک کتاب تبدیل می کردم.

سال های زیادی به عنوان روزنامه نگار کار کرده ام و همیشه عمیقاً تحت تأثیر اثر جنایت بر زندگی های عادی بسیاری - نه فقط قربانیان بی گناه، بلکه شاهد ها هم - قرار گرفته ام. احساسات بسیاری را که بر اثر یک جنایت

در جامعه برانگیخته می‌شوند از نزدیک لمس کرده‌ام. فکر می‌کنم به همین دلیل بوده که این ایده خاص یک لحظه هم دست از سرم بر نمی‌داشت و وقتی که بالاخره دوباره به آن بازگشتم و الا، کاراکتر دیگرم، هم پا پیش گذاشت، می‌دانستم که می‌خواهم نه تنها درباره خانواده‌ها، که درباره‌ی الا هم بنویسم.

فکر می‌کنم حالا خوب درک می‌کنید که چقدر رشد و پر و بال گرفتن این ایده برایم خاص و ارزشمند بوده است. یک بار دیگر از شما به خاطر خواندن این داستان تشکر می‌کنم - و اگر از این داستان خوش‌تان آمد ممنون می‌شوم که نظرتان را درباره‌اش برایم بنویسید. بدون شک یادداشت‌های شما به خواننده‌های دیگر در کشف کتاب من کمک خواهد کرد.

آرزوی بهترین‌ها برای شما

ترزا

شاهد

اشتباه کردم. حالا می فهمم.
تنها دلیلی که به آن اشتباه دامن زد چیزی بود که توی آن قطار شنیدم.
حالا صادقانه بگویند شما اگر جای من بودید، چه حسی پیدا می کردید؟
پیش از آن، هرگز به چشم زنی خشکه مقدس یا ساده لوح به خودم
نگاه نکرده بودم. خیلی خب، خیلی خب، من در یک خانواده سنتی یا به
قول بعضی ها بسته بزرگ شده ام اما... وای خدای من. حالا یک نگاه به
من بکنید! کم زندگی کرده ام ولی یک عالم چیز یاد گرفته ام. خب، شاید
برحسب مقیاس ریشتر اخلاقی بشود گفت تا حدی خشکه مقدسم و برای
همین چیزی که شنیدم حسابی تکانم داد.

می دانید، فکر می کردم آن ها دخترهای خوبی اند.
البته، نباید به صحبت های دیگران گوش می دادم. اما گوش ندادن به
حرف های دیگران، وقتی توی اتوبوس یا قطار نشسته اید غیرممکن است،
قبول ندارید؟ بعضی افراد با تمام وجود توی دهنی تلفن همراهشان داد
می زنند، در حالی که بقیه برای عقب نماندن از قافله صدای شان را بالا
می برند بلکه صدا به صدا برسد.

حالا که نگاه می کنم می بینم که اگر کتاب بهتری دست گرفته بودم شاید

بیشتر غرق خواندن می‌شدم، اما افسوس که آن کتاب را دقیقاً به همان دلیل خریدم که آن مجله را با آن طرح توربین‌های بادی روی جلدش.

جایی خوانده‌ام تا پیش از چهل سالگی به افکار خودتان در مورد دیگران بیشتر از افکار دیگران درباره خودتان اهمیت می‌دهید - پس چرا هنوز منتظر واکنش دیگران به رفتارهایم هستم؟

اگر می‌خواهی مجله هلو!^۱ رو بخری، خُب بخرش، الا^۲ چه اهمیتی داره که اون دانشجوی خسته پشت دُخَل چه فکری می‌کنه؟

اما نه. یک مجله سنگین درباره محیط زیست و یک کتاب بیوگرافی فاخر انتخاب می‌کنم، برای همین وقتی دو مرد جوان با دو کیسه‌زباله سیاه در ایستگاه اکستر^۳ سوار قطار می‌شوند، حسابی خسته و کلافه هستم. حالا می‌خواهم سؤالی از شما بپرسم.

اگر شما دو مرد، کیسه‌زباله سیاه به دست، با محتویات نامشخص، حین سوار شدن به قطار ببینید چه فکری با خودتان می‌کنید؟ به نظر من، مادر پسر نوجوانی که تمیزی و نظم و ترتیب اتاق خواب پسرش برایش مهم است، کاملاً طبیعی است که با خودم فکر کنم آیا این دو مرد نمی‌توانستند به‌جای کیسه‌زباله، ساک ورزشی پیدا کنند؟

این دو مرد مثل بیشتر مردهای بیست و اندی ساله دیگر، فقط برای این‌که به موقع سوار قطار شوند چنان قشقرقی راه می‌اندازند که نگهبان چاق سکو در اعتراض به رفتارشان با تمام توان در سوتش می‌دمد.

بعد از ور رفتن با در اتوماتیک قطار - باز، بسته، باز، بسته - که به طرز اجتناب‌ناپذیری برای‌شان خنده‌دار است، سوار قطار می‌شوند و بر صندلی‌های نزدیک قسمت بار می‌نشینند. کمی بعد، که گویا چشم‌شان به دوتا دختر از اهالی کورن‌وال^۴ می‌افتد، نگاه معنی‌داری با هم رد و بدل

۱. Hello؛ یک مجله زرد و اجتماعی با مضامین مُد، چهره‌های سرشناس، خانواده‌های سلطنتی، زیبایی و سبک زندگی. - م.

2. Ella

3. Exeter

4. Cornwall

می‌کنند و به سمت انتهای واگن به راه می‌افتند و روی دو صندلی می‌نشینند، درست پشت سر دخترها.

با دیدن این صحنه بی‌اختیار لبخند می‌زنم. پس می‌بینید که آدم حال‌بگیری نیستم. من هم زمانی برای خودم جوان بودم. دخترها ساکت و خجالتی هستند، یکی از آنها چشم می‌گرداند طرف دوستش - بله، یکی از آن دو مرد فوق‌العاده جذاب است؛ به مانکن یا خواننده می‌ماند. و تمام این‌ها یاد آن احساس خاصی می‌اندازد که معمولاً در چنین مواقعی درونت حس می‌کنی. منظورم را که می‌فهمید.

بنابراین، مردها که از جای‌شان بلند می‌شوند و مرد خوش‌تیپ روی پشتی صندلی دخترها خم می‌شود و می‌پرسد که می‌تواند برای‌شان از بوفه قطار چیزی بگیرد، به هیچ وجه غافلگیر یا ناراحت نمی‌شوم. بعد اسم‌ها رد و بدل و پس از مختصری بگو و بخند رقص شروع می‌شود.

سپس مردهای جوان با دو قهوه و چهار بطری آبجو حسابی با دخترها گرم می‌گیرند - فاصله‌شان با من به قدری است که راحت می‌توانم حرف‌هایشان را بشنوم.

می‌دانم، می‌دانم. نباید گوش می‌دادم، اما گفتم که حسابی خسته و بی‌حوصله بودم. آن‌ها هم با صدای بلند حرف می‌زدند.

دخترها دوباره حرف‌هایی را که جسته و گریخته شنیده بودم تکرار می‌کنند. این سفر تک و تنها به لندن اولین بازدیدشان از پایتخت است - در واقع، هدیه‌ای است از سوی پدر و مادرهایشان به مناسبت گرفتن مدرک دیپلم‌شان. ظاهراً در هتلی ارزان‌قیمت اتاق رزرو کرده‌اند، برای تماشای تئاتر بینوایان بلیت گرفته‌اند و هرگز در زندگی تا این حد هیجان‌زده نبوده‌اند.

کارل^۱، پسری که به خواننده‌ها می‌ماند، شگفت‌زده می‌پرسد: «شوخی می‌کنین؟ راست راستی هیچ‌وقت تنهایی لندن نبودین؟ می‌دونین دخترها، لندن می‌تونه جای خطرناکی باشه. باید خیلی مراقب خودتون باشین. بعد از تئاتر، حتماً سوار تاکسی بشین نه مترو، می‌شنوین چی می‌گم؟»

کم‌کم از کارل خوشم می‌آید. بعد شروع می‌کند به معرفی فروشگاه‌ها و پاساژهای معروف لندن، و همین‌طور کلویی که به قول او: «بعد از تماشای نمایش، آگه به موسیقی و رقص مناسب علاقه داشته باشین، جای بدی نیست.» اسم کلوپ را روی یک تکه کاغذ برای دخترها می‌نویسد. می‌گوید که دربان آن‌جا را می‌شناسد: «فقط کافیه اسم منو بهش بگین. باشه؟»

بعد حواس آن‌ا^۲، دختر قدبلندتر، به کیسه‌های سیاه جلب می‌شود و وقتی درباره آن‌ها پرس‌وجو می‌کند من حسابی هیجان‌زده‌ام، آخر من هم کنج‌کاو و بدانم توی کیسه‌ها چه ریخته‌اند؟ از تصور سربه‌سر گذاشتن پسرها لبخند به لبم می‌آید. پسر خیلی آشفته‌این. جریان چیه، هان؟

اما نه.

آن دو جوان تازه از زندان آزاد شده‌اند و وسایل شخصی‌شان توی آن کیسه‌های سیاه است.

صدای قورت دادن آب دهانم را می‌شنوم - ناگهان خلطی پشت گلیم را پر می‌کند و صدای نبضم به طرز آزاردهنده‌ای توی گوشم می‌پیچد.

سکوت سنگینی حاکم می‌شود، اما چندان به درازا نمی‌کشد. خیلی زود، دخترها دوباره خودشان را جمع و جور می‌کنند: «دارین سربه‌سرمون می‌ذارین؟»

نه، پسرها سربه‌سرشان نمی‌گذارند. آن‌ها تصمیم گرفته‌اند با دیگران صادق باشند. تاوان اشتباه‌شان را داده‌اند، ولی نمی‌خواهند بابت کرده‌شان احساس شرمساری کنند.

1. Karl

2. Anna

دخترها، می‌خواهید از رو بازی کنید؟ کارل به جرم ضرب و شتم و آنتونی^۱ به جرم سرقت افتادند زندانِ اکستر. کارل فقط پشت دوستش درآمده بود، می‌فهمید؟ و قسم می‌خورد که حاضر است باز هم این کار را بکند. ظاهراً چند نفر توی بار سربه‌سر دوستش گذاشته بودند و او هم که از گردن کلفتی متنفر است حساب‌شان را رسیده بود.

من با تناقض مستتر میان گردن‌کلفتی و ضرب و شتم کلنجر می‌روم، با این موضوع که ما واقعاً آدم‌ها را برای یک کتک‌کاری معمولی می‌اندازیم زندان؟ درهرحال، ظاهراً دخترها مجذوب این حرف‌ها شده‌اند و با آن سادگی شیرین و البته آزادمنشانه‌شان می‌گویند که عزم راسخ چیز خوبی است و یک بار که فردی را از زندان به مدرسه‌شان آورده بودند به آن‌ها گفته بود چطور بعد از افتادن به زندان به جرم مواد مخدر توانسته زندگی‌اش را توی حبس از این رو به آن رو کند. دخترها می‌گویند بدن مرد پوشیده از خالکوبی بود.

«وای خدای من. زندان. اون‌جا واقعاً چه شکلی بود؟»

همین‌جاست که حس می‌کنم دیگر باید نقش خودم را ایفا کنم.

مادر آنا را پیش خود مجسم می‌کنم که باسنش را به اجاق خوراک‌پزی آگا^۲ می‌مالد و به شوهرش می‌گوید که نگران آنا است و پدر آنا می‌گوید که بی‌خودی نگران است: «بچه‌ها زود بزرگ می‌شن. اونا دخترهای عاقلی‌ان. حال‌شون خوبه، عزیزم.»

ولی من فکر می‌کنم حال‌شان اصلاً خوب نیست. چون کارل حالا دارد فکر می‌کند که بی‌خطرترین کار برای دخترها این است که یک نفر که خوب لندن را می‌شناسد آن‌ها را در طول مدت اقامت‌شان در این شهر همراهی کند.

1. Antony

۲. Aga Cooker؛ نوعی فر و اجاق گاز چدنی. - م.

کارل و آنتونی می‌خواهند نزد دوستان‌شان در واکسهال^۱ بمانند و خیال دارند آزادی‌شان را جشن بگیرند. «چطوره بعد از نمایش جایی با هم قرار بذاریم و بعد به اتفاق هم به اون کلوپ بریم؟»
در این لحظه است که تصمیم می‌گیرم به والدین دخترها زنگ بزنم. دخترها در طول صحبت‌هایشان به اسم دهکده‌شان اشاره کرده بودند. آنا توی یک مزرعه زندگی می‌کند. قرار نیست که موشک هوا کنم. می‌توانم به ادارهٔ پست یا روزنامهٔ محلی‌شان زنگ بزنم. مگر چند تا مزرعه آن‌جا هست؟

اما آنا حالا مطمئن نیست که پیشنهاد کارل فکر خوبی باشد یا نه. آن‌ها شب باید زود بخوابند تا فردا صبح بتوانند توی بازار بگردند. اولین جایی که قصد دارند بروند فروشگاه لیبرتی^۲ است، چون سارا تصمیم دارد یکی از مدل‌های استلا مک‌کارنی^۳ را بپوشد و با گوشی‌اش از آن عکس بگیرد. با خود می‌گویم آفرین به تو دختر خوب و عاقل. آنا با این کار باعث می‌شود وارد ماجرا نشوم. اما قضیه پیچیده می‌شود، پیداست سارا یکمرتبه به آنتونی علاقه‌مند شده است. بعد از دومین سفر به بوفه، وقتی مردها برمی‌گردند صندلی‌هایشان را با هم عوض می‌کنند - حالا آنا و کارل کنار هم و سارا و آنتونی پهلو به پهلو هم نشسته‌اند و آنتونی دارد برای سارا از عمق پشیمانی‌اش برای هدر دادن زندگی‌اش حرف می‌زند. می‌گوید از سر ناامیدی مرتکب جرم شده، چون نتوانسته شغلی برای خودش دست و پا کند تا از پسرش مراقبت کند.

پسر؟

این حرف حسابی غافلگیرم می‌کند. وقتی آنتونی دربارهٔ دعوايش با همسر سابقش برای گرفتن حضانت بچه توضیح می‌دهد لحظه به لحظه

1. Vauxhall

2. Liberty

۳. Stella McCartney؛ طراح مد انگلیسی. - م.

علامت تعجب بالای سرم بزرگ و بزرگ‌تر می‌شود. او به سارا می‌گوید هیچ چاره‌ای ندارد جز این که اجازه دهد پسرش بدون هیچ شناختی از پدرش بزرگ شود. «می‌بینی چقدر وحشتناکه، سارا؟ این که پسر آدم بزرگ بشه، بدون این که باباش رو بشناسه؟»

حالا سارا است که غافلگیر می‌کند - با صدایی گرفته می‌گوید به نظرش آنتونی پدر فوق‌العاده‌ای است که این قدر نگران پسرش است. اکثر مردهای جوان به سهولت از زیر بار مسئولیت شانه خالی می‌کنند: «الآن حس خیلی بدی دارم. ما همیشه درباره استلا مک‌کارتنی حرف می‌زنیم، در حالی که تو نگران پسرتی.»

اما واقعیت چیست؟ در این لحظه هیچ فکری درباره هیچ کدام از آن اتفاقات ندارم. از کجا بدانم که چه کار باید بکنم؟ چه انتظاری از زنی می‌توان داشت که تنها سابقه رفتار خشونت‌آمیز پسرش تماشای یک فیلم ممنوع برای افراد زیر ۱۸ سال در سینمای محلی است؟

آن‌ها یک ساعت با هم درگوشی حرف می‌زنند و من به‌سختی سعی می‌کنم کتابم را بخوانم تا بفهمم نسل بی‌صداتر توربین‌های بادی چطور کار می‌کند، اما بعد دوباره آنتونی و سارا راهی بوفه می‌شوند. با خودم فکر می‌کنم احتمالاً برای خرید آبجوی بیشتر. در دل می‌گویم: «سارا، داری مرتکب اشتباه بزرگی می‌شی.» و در این لحظه بالاخره تصمیمم را می‌گیرم. بله. تصمیم می‌گیرم به بهانه خرید قهوه به سمت بوفه قطار بروم و توی صف یا هنگام عبور از راهروی قطار وانمود کنم تلفنم خراب شده است، بعد از سارا می‌خواهم کمکم کند - با این امید که بتوانم او را از آنتونی دور کنم تا چند کلامی با او صحبت کنم - و به او هشدار بدهم که بهتر است از این مردک فاصله بگیرد وگرنه به والدینش زنگ خواهم زد. فوراً این کار رو می‌کنم، سارا. می‌تونم راحت شماره‌شون رو پیدا کنم.

واگن ما سه واگن با بوفه فاصله دارد. از وسط صندلی‌های واگن دوم رد می‌شوم، در حالی که ران‌هایم مدام به صندلی‌های اطراف می‌خورد، بعد

هنگام عبور از درهای اتوماتیک منتهی به فضای اتصال دو واگن دستم را دراز می‌کنم تا تلفنم را توی جیب کتم لمس کنم.

و درست همین لحظه صدای شان را می‌شنوم.

نه شرم و حیایی، نه حتی کوچک‌ترین تلاشی برای پایین آوردن صدای شان. با غرور و صدای بلند توی توالت قطار مشغول‌اند و مثل یک جفت حیوان نر و ماده داخل اتاقک در بسته سروصدا می‌کنند.

از صدای آنتونی می‌توانم مطمئن شوم که خودشان هستند.

بله، اعتراف می‌کنم که تا مغز استخوان غافلگیر و شوکه شده‌ام. خسته و آزرده از تحقیر و خشم و ناامیدتر از هر چیز و هر کس روی این کره خاکی به سرعت از آن صدای آزارنده دور می‌شوم.

همچنین از ساده‌لوحی و فرضیات احمقانه‌ای که در ذهنم ساخته‌ام شرم‌م‌کنیم.

به سرعت از راهرو می‌گذرم و به درهای اتوماتیک و بعد به واگن می‌روم، از نفس افتاده و سرگردان تلاش می‌کنم بین خودم و چیزی که شهادت می‌دهد تمامی تصوراتم اشتباه بوده فاصله بیندازم.
دخترهای خوب!؟

توی صف بوفه، وقتی فکر می‌کنم که حتماً کس دیگری نیز تا حالا آن صداها را شنیده و یا حتی ممکن است گزارش شان را داده باشد، دوباره صدای نبضم را توی گوشم می‌شنوم.

بعد فکر می‌کنم آیا باید کارشون رو گزارش کنم؟ به کی گزارش کنی، الا؟ ممکنه حواست به کار خودت باشه فقط؟ دیگران دقیقاً کاری رو می‌کنن که تو هم باید از اول می‌کردی. اونا حواس شون رو جمع کار خودشون می‌کنن.

در این لحظه احساساتم شروع می‌کنند به تغییر و در واقع فکر می‌کنم چطور به این زن عقب مانده و دُگم تبدیل شدم، زنی که پیدا است هیچ چیز یا چیزهای زیادی از جوانان نمی‌داند.

حالا توی سرم نگاره خاطرات جوراجوری موج می‌زند. تصاویری با گوشه‌های بریده. مجلاتی که توی اتاق پسرمان پیدا کردیم. آن شب بعد از سینما وقتی زودتر از معمول به خانه برگشتیم و میچ لوک^۱ را گرفتیم که سعی می‌کرد قفل کانال‌های اسکای^۲ را باز کند تا فیلم‌های مستهجن ببیند. برای همین، در این قطار رقت‌انگیز، حس می‌کنم باید فوراً با همسرم، تونی^۳ خودم، صحبت کنم و دوباره جهت‌یابم را تنظیم کنم.

باید از او بپرسم در این ماجرا مشکل از من است یا آن‌ها. آیا کلاً من موجود مضحکی‌ام، تونی؟ نه واقعاً - ازت می‌خوام با من روراست باشی. مثل وقتی که با هم سر کانال‌های اسکای و مجلات لوک جر و بحث کردیم. آیا من وحشتناک‌ترین زن مغرور دنیا هستم؟

شب، بعد از کنفرانس سعی می‌کنم از هتل به تونی زنگ بزنم. می‌خواهم به او بگویم که چطور کار منطقی را انجام دادم و به انتهای دیگر قطار رفتم تا حواسم را به کار خودم جمع کنم. آن دخترها پیدا بود که به اندازه کافی باهوش و خیابانی بودند.

اما او از خانه بیرون رفته و تلفن همراهش را هم با خودش نبرده است، او از معدود افرادی است که هنوز فکر می‌کند حرف زدن با تلفن همراه باعث سرطان مغز می‌شود. به‌جای او با لوک حرف می‌زنم و وقتی او شام‌شان را - نوعی طاجین^۴، که دستور پختش را از یک آپ جدید دانلود کرده - توصیف می‌کند آرام می‌شوم. لوک من عاشق آشپزی است و در مورد وضعیت آشپزخانه وقتی توی خانه نیستم سربه‌سرش می‌گذارم، شرط می‌بندم از تک‌تک ظرف و ظروف آشپزخانه برای پختن یک شام مختصر استفاده کرده است.

صبح توی اتاقم در هتل بیدار می‌شوم.

1. Luke

2. Sky

3. Tony

۴. Tagine؛ نوعی غذای بومی شمال آفریقا که با مرغ طبخ می‌شود. - م.

از این احساس متنفرم، از این کرختی ناشی از باد مستقیم کولر در طول شب، از این تخت و بی‌نظمی جاری روی میز مینی بار، از پذیرایی هتل – فقط یک یا دو برندی بعد از یک روز خسته‌کننده – متنفرم.

ساعت حوالی شش و نیم است و من باز دلم می‌خواهد بخوابم. ده دقیقه بیهوده سپری می‌شود و بالاخره تسلیم می‌شوم، به بسته‌های اندوه و دل‌تنگی توی کاسه کوچک کنار کتری نگاه می‌کنم. همیشه وقتی توی هتل هستم، این کار را می‌کنم. خودم را گول می‌زنم که این بار دیگر حتماً قهوه فوری می‌خورم، اما باز قهوه را راهی سینک دستشویی می‌کنم.

به ردیف بطری‌های خالی مشروب خیره می‌شوم، وقتی فکر وحشتناکی وارد اتاق می‌شود خود را عقب می‌کشم. به تلفن کنار تخت نگاه می‌کنم و سنبه ترس را درونم حس می‌کنم، همان رعشه‌آشنای هراس که بعد از هر عمل وحشتناکی سراغم می‌آید، هر بار که می‌خواهم خود را از ریسمان تأسف و ندامت حلق‌آویز کنم.

سمت ردیف بطری‌ها برمی‌گردم، به یاد می‌آورم شب قبل بعد از سر کشیدن برندی دوم تصمیم گرفتم به اطلاعات مخابرات زنگ بزنم و رد والدین دخترها را بگیرم. با یادآوری این فکر یک آن بدنم یخ می‌کند، هنوز حافظه‌ام مه‌آلود است. الا، واقعاً زنگ زدی؟ فکر کن، الا، فکر کن.

یک بار دیگر به تلفن خیره می‌شوم و سعی می‌کنم تمرکز کنم. آه، بله. حالا دارم به یاد می‌آورم، وقتی بالاخره همه‌چیز را به خاطر می‌آورم، فشار از روی شانه‌هایم کمتر می‌شود. تلفن را برداشته بودم و درست در لحظه گرفتن شماره، فهمیدم فکرم درست کار نمی‌کند و این فقط به‌خاطر خوردن برندی نبود. انگیزه‌ام از این کار درست نبود. دلم می‌خواست زنگ بزنم، نه به‌خاطر این که نگران دخترها بودم، بلکه برای این که می‌خواستم تنبیه‌شان کنم، چون از احساسی که سارا باعث شده بود پیدا کنم خشمگین بودم. پس کار عاقلانه‌ای کردم. گوشی تلفن را سرجایش گذاشتم، چراغ‌ها را خاموش کردم و خوابیدم.

خوب است. خیلی خوب است. این احساس آرامش به قدری خوب است که تصمیم می‌گیرم با خوردن قهوه فوری برای خودم جشن بگیرم. اول کتری برقی و بعد تلویزیون را روشن می‌کنم. درست در همین زمان است که آن لحظه سر می‌رسد. لحظه‌ای که ابتدا معلق و بعد کشدار می‌شود و پا به بیرون این اتاق و این شهر می‌گذارد. همان لحظه‌ای از زمان که می‌فهمم دیگر هرگز قرار نیست زندگی‌ام مثل گذشته پیش برود. نه، دیگر هرگز چنین نخواهد شد.

صدای تلویزیون از دیشب، که آخر وقت فیلمی را با زیرنویس تماشا کردم تا مزاحم مسافره‌های اتاق کناری نشوم، قطع است و شنیده نمی‌شود. اما در مورد تصویر اشتباه نمی‌کنم. عکس زیبایی که از صفحه فیس بوکش برداشته‌اند. چشم‌های سبزش برق می‌زنند و موهای بلونش همچون آبشاری روی کمرش ریخته است. عکس را توی ساحل گرفته، پشت سرش کوه سنت مایکل^۱ را تشخیص می‌دهم.

بی‌اختیار خودم را به سمت بالش، تاج تخت و دیوار پشتی کشاندم تا صفحه تلویزیون را از دور بهتر ببینم. روی صفحه این کلمات مضمّن کننده و وحشتناک نقش بسته است: گمشده... آنا... گمشده... آنا... کتری ابرهای خشمگینش را به سوی آینه شلیک می‌کند، در عین حال، به این فکر می‌کنم که باید به چند نفر زنگ بزنم.

ملغمه سیاه و دهشتناکی از عذر و بهانه‌های مختلف، که هیچ کدام به اندازه کافی خوب نیستند، در ذهنم شکل می‌گیرد.

عذر و بهانه برای پلیس، برای تونی.
باید باور کنی که می‌خواستم زنگ بزنم...

1. St Michael

پدر

هنری بالارد^۱ توی گلخانه می‌نشیند و سعی می‌کند به صدای تق و توق داخل آشپزخانه توجه نکند.

می‌داند باید نزد همسرش برود - کمکش کند، دلداری اش بدهد - و در عین حال می‌داند این کار هیچ فایده‌ای ندارد، پس آن را به وقت دیگری موکول می‌کند. واقعیت چیست؟ دلش می‌خواهد زمان بیشتری را به همین منوال بگذراند و به چمن جلوی خانه نگاه کند. در این فضای عجیب، این بخش اضافه‌شده به خانه که هرگز واقعاً به درد نخورده - چون به‌رغم تمام کرکره‌ها و فن‌گردگیر بزرگی که آن همه پای‌شان پول داده، هوایش یا خیلی سرد است یا خیلی گرم - به‌نوعی سعی کرده وارد حالت نیمه‌هشیاری شود، حالتی که در آن ذهنش می‌تواند جسمش را ترک کند، مرزهای زمان را پشت‌سر بگذارد و وارد باغ شود؛ درست مثل همین لحظه که می‌تواند در نور صبحگاهی صدای زمزمه‌های آنا و جنی^۲ را توی مخفیگاه‌شان وسط بیشه بشنود.

آن‌جا برای یک، شاید هم دو سال، مکان موردعلاقه‌شان بود، آن زمان هم توی فاز رنگ صورتی جیغ بودند. تختخواب‌های صورتی، باربی‌های

1. Henry Ballard

2. Jenny

صورتی، چادر صورتی که از روی یک کاتالوگ خریده و تویش را با خرت و پرت‌های دخترانه پر کرده بودند. هیچ‌وقت حاضر نشده بود به آن چادر نزدیک شود. حالا بیش از هر چیز دیگری در دنیا دلش می‌خواست که شیردوشی و گاه، فرم‌های مالیات بر ارزش افزوده و بانک را فراموش کند و خود را به آن‌جا برساند، آتش کوچکی به پا کند و چندتا سوسیس برای صبحانه‌شان سرخ کند. یک پیک‌نیک درست و حسابی، درست مثل همان که همیشه قولش را به دخترها داده و هرگز به آن عمل نکرده بود. یک دفعه صدای افتادن چیزی در آشپزخانه او را به خود می‌آورد. همسرش مشغول برداشتن ظرف‌های فلزی از روی زمین است - یک دسته ظرف کیک و کلوچه‌پزی در شکل‌ها و اندازه‌های مختلف.

«چی کار می‌کنی؟»

«دارم کیک آلو می‌پزم.»

«اوه، تو رو خدا بس کن باربارا.»

آنا عاشق کیک آلو بود. یک جور پنکیک با آلوهای ادویه‌دار شکم سرخ شده. می‌تواند بوی دارچین را بشنود: ظرف ادویه افتاده کف آشپزخانه و یک تپه کوچک از ادویه درست شده.

اوه، باربارا.

باربارا که با دست‌های لرزانش ظرف‌ها را از روی زمین جمع می‌کند تماشایش می‌کند و نمی‌تواند این صحنه را تحمل کند.

به‌جای کمک یا تلاش برای مهربان یا نجیب بودن به اتاق مطالعه‌اش می‌رود و کنار تلفن می‌نشیند. پنج یا شاید ده دقیقه بعد، اولین کسی است که می‌بیند ماشین پلیس بار دیگر جلو خانه متوقف می‌شود.

چیز وحشتناکی توی دلش پنجه می‌کشد و برای یک لحظه فکر می‌کند که جلوی در سنگر درست کند - تصویر مضحکی از تلنبار کردن میز و